

سن نین

نویسنده: ریونوسوکه آکوتاگاوا

مترجم: حسین مردانلو

سن نین^۱

خوانندگان عزیزم، حالا که از شهر اوساکا^۲ رد می‌شوم، بد نیست داستانی برایتان تعریف کنم که از عجیب‌ترین اتفاقاتی است که در این شهر افتاده.

روزی روزگاری مردی وارد شهر اوساکا شد که می‌خواست خدمتکار خانگی باشد. نام واقعی او رانمی دانم، همه او را بانامی می‌شناختند که معمولاً به مستخدمان می‌گویند: «گنسوکی^۳». او یک خدمتکار همه‌کاره بود.

گنسوکی به این شهر آمد و به یکی از آن دفترهای کاریابی رفت که شعارشان این بود: «هر شغلی که بخواهید برایتان پیدا می‌کنیم.» و به مسئول آن دفتر، که داشت به چپق بامبویی درازش پک می‌زد، گفت:

«آقای مسئول، من می‌خوام یه سن نین بشم. ممکنه به من لطف کنید و برای من خانواده‌ای پیدا کنید که هم براشون کار کنم و هم این راز رو ازشون پیرسم؟»

کارمند برای مدتی ساکت و بی‌حرکت ماند؛ از تعجب نمی‌دانست به این درخواست عجیب چه پاسخی بدهد.

۱. براساس افسانه‌های قدیم جینی، سن نین عابدی گوشه‌نشین است که معمولاً در قلب کوهستان‌ها زندگی می‌کند و بر اثر تعالیمی که می‌بیند به قدرت‌های ماورای طبیعی مانند پرواز یا عمر بسیار طولانی دست پیدا می‌کند.

2. Osaka

3. Gonsuke

گنسوکی گفت: «آقای مسئول، صدامو نمی شنوید؟ من می خوام سن نین بشم. ممکنه برای من خانواده‌ای پیدا کنید که هم براشون کار کنم و هم راز سن نین شدن رو به من بگن؟»

مسئول دفتر درحالی که دوباره به چپش یک می زد با بی حالی گفت: «ما از اینکه شما رو ناامید می کنیم متأسفیم، اما در سابقه‌ی طولانی کار ما حتی یک مورد هم نبوده که کسی مشتاق سن نین شدن باشه! فکر می کنم بهتره به جای دیگه‌ای برید و ...»

در این لحظه گنسوکی روی زانوهایش به کارمند نزدیک تر شد و با او بحث کرد که:

«ببینید آقا، این اصلاً صادقانه نیست. هست؟ اصلاً روی تابلوی شما چی نوشته؟ "هر شغلی که بخواهید برایتان پیدا می کنیم." شعار خیلی دهن پرکنیه و چون شما قول هر شغلی رو به ما می دید، باید شغلی رو که می خوام برام پیدا کنید، هرچی که باشه! اما ممکنه عمداً در این مورد دروغ گفته باشید که این یه بحث دیگه‌است.»

حرف او کاملاً منطقی بود و کارمند نمی توانست او را به خاطر عصبانیتش سرزنش کند.

کارمند نالان گفت: «آقای غریبه! من می تونم به شما اطمینان بدم که هیچ حقه‌ای وجود نداره. همه چیز واضح و روشنه، اما اگر به درخواست عجیب تون اصرار دارین باید از شما خواهش کنم که فردا به ما یه سری بزنین. ما هم توی این مدت تحقیق می کنیم تا خانواده‌ای مطابق خواسته‌ی شما پیدا کنیم.»

در اصل تنها راه حلی که به ذهن کارمند، در آن لحظه رسیده بود، این بود که به آن مرد قولی بدهد و او را موقتاً دست به سر کند. واضح است که او

کوچک‌ترین تصویری نداشت که چطور می‌تواند خانواده‌ای پیدا کند که به مشتری‌شان راز سن‌نین شدن را آموزش بدهند. بعد از اینکه از شر مشتری خلاص شد، با عجله پیش دکتری رفت که در آن نزدیکی زندگی می‌کرد. او داستان این مشتری عجیب را برای دکتر تعریف کرد و با لحنی ملتسانه و مضطرب گفت: «دکتر! حالا خواهش می‌کنم بگین چه جور خانواده‌ای می‌تونن به این مرد سن‌نین شدن رو، اون هم به سرعت، یاد بدن؟»

این سؤال به وضوح دکتر را گیج کرد. او درحالی‌که دست‌به‌سینه نشسته بود و با نگاهی محو به درخت کاج بزرگِ داخل حیاط خیره شده بود، سکوت کرده بود و فکر می‌کرد. اما همسر دکتر، زنی تیز و سیاسی که همه او را به اسم روباه پیر می‌شناختند، بدون دعوت جواب داد: «چرا که نه! از این ساده‌تر نمی‌شه. بفرستش پیش ما. ما اون رو توی یکی دو سال سن‌نین می‌کنیم.»

- : «واقعاً؟! این عالیه! من نمی‌دونم به چه زبونی از شما تشکر کنم، خانوم! اما راستش رو بخواید من از اولش هم می‌دونستم که دکترها و سن‌نین‌ها یه ربطی به هم دارن!»

کارمند آنقدر خوشحال بود که به فکرش هم نمی‌رسید زن چه نقشه‌ای در سر دارد. او به نشانه‌ی تشکر چندبار تعظیم کرد و بعد شاد و سرخوش آنجا را ترک کرد.

دکتر داستان ما با چشم‌هایش او را تعقیب کرد. قیافه‌اش به شدت گرفته بود. بعد رو به همسرش کرد و درحالی‌که از او رنجیده بود سرش داد زد:

«پیرزن خرفت! می فهمی چه غلطی کردی؟ می دونی اگه چند سال بگذره و از این حقه‌ی لعنتی سن نین شدن چیزی یادش ندی، اون احمق چی بهت می گه؟»

اما همسرش که ابدأ به فکر عذرخواهی نبود، رو به او کرد و گفت: «حرف نباشه احمق! تو بهتره حواست به کار خودت باشه. کسی به حماقت تو، تو این دنیای تنازع بقا، به سختی می تونه روح و جسمش رو با هم نگه داره!» این حمله موثر واقع شد و زن، مرد را به سکوت واداشت.

صبح روز بعد، همان طور که توافق شده بود، کارمند، مشتری دهاتی اش را پیش دکتر برد. گُنسوکی که در روستا پرورش پیدا کرده بود، برای آن روز خاص، گویی برای مراسمی آماده شده باشد، هائوری و روی آن یک هاکاما پوشیده بود. با این حال، به لحاظ ظاهری هیچ فرقی با یک عابر معمولی نداشت. این ظاهر معمولی دکتر را شگفت زده کرد؛ چرا که او توقع داشت در این سن نین آینده چیزی غیر معمول ببیند. او، انگار که به جانوری نایاب از سرزمین های دور نگاه کند، به گُنسوکی نگاهی انداخت و گفت: «به من گفتن که شما می خواهید یک سن نین بشید و من خیلی کنجکاوم که بدونم این فکر از کجا به سرتون زده.»

گُنسوکی جواب داد: «خوب، ببینید آقا، من در این مورد حرف زیادی ندارم که بزنم. این مسئله خیلی ساده‌س؛ وقتی برای اولین بار به این شهر اومدم و به قلعه‌ی بزرگ شهر نگاه کردم با خودم گفتم که حتی حاکم بزرگ ما که توی اون قلعه زندگی می کنه هم یه روزی می میره؛ حتی اگه به بهترین شکل ممکن هم زندگی کنی، آخرش مثل همه می میری! خلاصه تمام چیزی که از فکرم گذشت این بود که همه‌ی زندگی ما مثل

یه رؤیای گذرا می‌مونه.»

روباه پیر بلافاصله گفت: «پس برای سن‌نین شدن حاضری هر کاری بکنی؟»

- «هر کاری خانوم، هر کاری!»

- «خیلی خوب؛ پس از همین امروز به مدت بیست سال با ما زندگی می‌کنی و برای ما کار می‌کنی. این مدت که تموم شد، توبه آرزوت می‌رسی.»

- «جدی می‌گید خانوم؟ من واقعاً مدیون شما!»

زن اضافه کرد: «اما توی این بیست سال حتی یه سکه هم از ما حقوق نمی‌گیری. فهمیدی؟»

- «بله خانوم! ممنونم. من با همه‌ی شرایط شما موافقم.»

و به این طریق خدمت بیست‌ساله‌ی گُنسوکی در خانه‌ی دکتر آغاز شد. او از چاه آب می‌کشید، هیزم‌ها را خرد می‌کرد، غذا درست می‌کرد و نظافت تمام خانه را انجام می‌داد. اما این همه‌ی کارش نبود؛ او همیشه همراه دکتر بود و کیف پزشکی سنگین دکتر را بر پشتش حمل می‌کرد؛ اما برای این همه بیگاری حتی یک سکه هم حقوق از آنها درخواست نمی‌کرد. در تمام ژاپن، با این شرایط، هیچ خدمتکاری بهتر از او وجود نداشت.

بالاخره این بیست سال طولانی هم گذشت و گُنسوکی همان لباس‌های روز اولش را پوشید و پیش دکتر و همسرش رفت. او برای تمام مهربانی‌هایی (!) که در این بیست سال در حقش کرده بودند صمیمانه تشکر کرد و گفت: «قربان، حالا ممکنه که امروز لطف کنید و همان‌طور

که بیست سال پیش به من قول دادید راز سن نین شدن رو به من بگین؟»
 دکتر با شنیدن این درخواست با خودش گفت: «مصیبت شروع شد!»
 حالا بعد از اینکه گنسوکی بیست سال بدون حقوق برایشان کار کرده بود
 چطور می توانست به او بگوید که از راز سن نین شدن چیزی نمی داند؟
 آیا این کار، انسانی بود؟ دکتر برای اینکه او را از سر خودش باز کند به
 او گفت: «از زخم پیرس. اون می دونه.» و با بی اعتنائی برگشت و رفت.
 اما زن دکتر کاملاً آرام بود و هیچ نگرانی نداشت.

او گفت: «بسیار خوب. من این راز رو بهت می گم. اما حواست باشه
 که باید هرکاری رو که بهت می گم انجام بدی، هرچقدر هم که سخت
 بود نباید اعتراضی بکنی. در غیر این صورت سن نین که نمی شی هیچ، باید
 بیست سال دیگه بدون حقوق برای ما کار کنی. باور کن اگر قبول نکنی
 امیدوارم خدا همین الان بکشدت!»

گنسوکی جواب داد: «خیلی هم خوب خانوم! من هر کاری که بگین
 انجام می دم، هرچقدر هم که سخت باشه!» او از شادی در پوست
 خودش نمی گنجید؛ منتظر فرمان زن بود.

زن به او گفت: «حالا از اون درخت کاج توی باغچه برو بالا!»

زن که به کلی با مسائل مربوط به سن نین ها بیگانه بود، فقط قصد داشت
 از گنسوکی کار غیرممکنی بخواهد که نتواند انجام دهد و بتواند بیست
 سال خدمت مجانی آینده را تضمین کند. به هر حال، گنسوکی به محض
 شنیدن دستور زن بدون حتی یک لحظه تردید از درخت بالا رفت.

زن دوباره به او گفت: «برو بالاتر، باز هم بالاتر، باید تانوک درخت بری!»
 زن، که روی لبهی ایوان خانه شان ایستاده بود برای اینکه خدمتکارش

را بهتر ببیند گردنش را دراز کرد و دید که دامن لباسِ گُنسوکی در میان بالاترین شاخه‌های درخت تکان می‌خورد.

- : «حالا دست راستت رو آزاد کن!»

گُنسوکی درخت را با دست چپش محکم گرفت و بعد دست راستش را محتاطانه رها کرد.

- : «حالا دست چپت رو آزاد کن!»

مرد بالاخره دست از سکوت برداشت و ملتمسانه به زن گفت: «همسر عزیزم، خودت خوب می‌دونی که اگر دست چپ این دهاتی بدبخت از شاخه جدا بشه می‌افته روی زمین و درست همون جایه سنگ هست که اگر بیفته روی اون سنگ، می‌میره! شک نکن، می‌میره!»

- : «الان من هیچ احتیاجی به نصیحت‌های ارزشمند تو ندارم. همه چیز رو بذار به عهده‌ی من ... هی! دست چپت رو آزاد کن! می‌شنوی؟»

به محض اینکه این جمله از دهان زن خارج شد، گُنسوکی دست چپش را از درخت جدا کرد. حالا چطور می‌توانست روی درخت بماند؟ یک لحظه بعد نفس دکتر و همسرش بند آمد: گُنسوکی از شاخه جدا شد، و بعد ... «این دیگه چیه!؟» گُنسوکی ایستاد! به جای اینکه به زمین بیفتد، درست مثل یک عروسک خیمه شب بازی، میان آسمان، معلق ماند.

گُنسوکی از آن بالا داد زد: «من از ته دلم از هردوی شما ممنونم. شما من رو یک سن‌نین کردین!»

بعد تعظیم مؤدبانه‌ای به آنها کرد و کم‌کم بالا رفت تا در آسمان آبی محو شد.

هیچ‌کس نمی‌داند چه به سر دکتر و همسرش آمد. اما درخت کاج آن
خانه سال‌های سال سرپا بود و یک قرن بعد شخصی با هزینه‌ی زیاد آن
درخت را از ریشه درآورد و در باغ خودش دوباره کاشت.